



خردسالان

دوست

سال اول، پیش شماره ۵، شهریور ۱۳۸۱، ۱۰۰ تومان



۱۷



جدول

۱۸



کاردستی

۱۹



چی بخوریم؟

۲۲



قصه‌های جنگل

۲۴



خودم بلام

۲۶



قصه‌های پنج انگشت

۲۷



پاکت بسازید

۳



با من بیا

۴



مادر بغ بغو

۷



فرشته‌ها

۸



نقاشی

۱۰



خاله جان

۱۲



بازی

۱۳



تاریکی ترس نداره

● مدیر مسئول: مهدی ارگانی

● سردبیران: افشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد

● مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد

● تصویرگر: محمد حسین صلواتیان

● گرافیک و صفحه آرایی: کانون تبلیغاتی صدف آبی ۸۷۲۱۶۹۲

● حروفچین: نیرالسادات والاتبار

● لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج

● نشانی: تهران - خیابان سهروردی شمالی، پایین تر از هویزه، کوچه شهید متحیری،

شماره ۹۸، طبقه سوم، واحد ۹ تلفن ۸۷۶۵۹۲۰

● نشانی پخش: تهران - خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۳۳۰،

موسسه عروج، تلفن: ۲۴۰۲۸۷۳ - شماره: ۴۴۰۰۹۱۵



پدر و مادر عزیز، مریبی گرامی

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

بامن بیا ...



دوست من سلام

صبر کن ، یک وقت مرا نخوری !
من هندوانه سرخ و شیرین هستم .

دوست تو و دوست همه بچه‌هایی که از بازی و گرمای تابستان حسابی تشنه شده‌اند .
امروز آمده‌ام تا با هم مجله را ورق بزنیم ، قصه بخوانیم و بازی کنیم .
حالا با من بیا .





مادر، بغ بغو

سرور کتبی

یکی بود. یکی نبود. در یک جای خیلی خیلی دور زنی بود که با دختر کوچکش زندگی می‌کرد.
یک روز صبح زن به دختر گفت: «بیا صبحانه بخور!»
دختر گفت: «نمی‌خواهم!»

شب شد و مادر گفت: «بیا شام بخور!»

دختر گفت: «نمی‌خواهم!»

مادر ناراحت شد. به آسمان نگاه کرد و گفت: «کاش من یک کبوتر بودم و به جوجه‌هایم

غذا می‌دادم.»

ناگهان باد تندی وزید و موهای مادر پر از پر شد. دست‌های مادر دو تا بال شد و یک دفعه
بغ بغو بغو ... مادر یک کبوتر شد. کبوتر پر زد و بالا رفت و روی نرده پشت بام نشست.

دختر فریاد زد: «مادر! ... مادر! ...»

کبوتر بال‌هایش را تکان داد و گفت: «بغ بغو بغو بغو ... کو جوجه‌های من بگوا!»

دختر به طرف پله‌ها دوید. می‌خواست از پله‌ها بالا برود و به پشت بام برسد. اما هر کار کرد
نتوانست بالا برود. دختر زد زیر گریه.

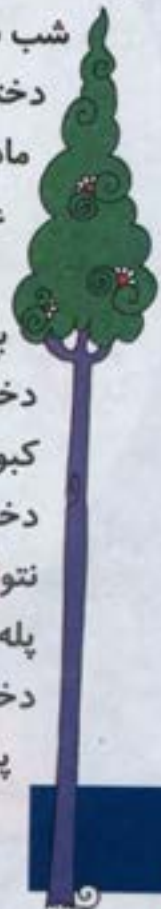
پله اول گفت: «دختر، اشک ریزان! ... چرا اشک ریزان؟»

دختر گفت: «مادر بغ بغو، دختر اشک ریزان. می‌خواهم پیش او بروم اما نمی‌توانم.»

پله اول یک تکه نان به دختر داد و گفت: «این نان را بخور تا بتوانی از من بالا بروی.»

دختر نان را خورد و از پله اول بالا رفت. به پله دوم رسید. اما هر کار کرد نتوانست بالاتر

برود. ناراحت شد و جیغ کشید.



پله دوم گفت: «دختر، جیغ جیغوا... چرا جیغ جیغوا؟»

دختر گفت: «مادر بغ بغو،

دختر جیغ جیغو، می خواهم

پیش او بروم اما نمی توانم.»

پله دوم یک تکه پنیر به دختر

داد و گفت: «این پنیر را

بخور تا بتوانی از من بالا

بروی.» دختر پنیر را خورد.

از پله دوم بالا رفت و به

پله سوم رسید. اما هر کار

کرد نتوانست بالاتر برود.

با ناراحتی پایش را به زمین

کوبید. پله سوم گفت:

«دختر پایکوب!... چرا

پایکوب؟»

دختر گفت: «مادر بغ بغو، دختر

پایکوب، می خواهم پیش او بروم

اما نمی توانم.»



پله سوم یک مشت سبزی به دختر داد و گفت: «این سبزی را بخور تا بتوانی از من بالا بروی.»
دختر سبزی را خورد. از پله سوم بالا رفت و به پله چهارم رسید. اما هر کار کرد نتوانست بالاتر
برود. آن قدر گریه کرد که چشم‌هایش سرخ سرخ شد.

پله چهارم گفت: «دختر، چشم سرخو... چرا چشم سرخو؟»

دختر گفت: «مادر بغ بغو، دختر چشم سرخو. می‌خواهم پیش او بروم اما نمی‌توانم.»

پله چهارم یک فندق به دختر داد و گفت: «این فندق را بخور تا بتوانی از من بالا بروی.»

دختر فندق را خورد. از پله چهارم بالا رفت و به پشت بام رسید. کبوتر هنوز روی نرده نشسته
بود. دختر فریاد زد:

«مادر! مادر! من نان و پنیر و

سبزی و فندق خوردم.»

کبوتر پرید و با نوکش پیشانی دختر را

بوسید. دختر خندید.

کبوتر آرزو کرد دوباره مادر آن دختر شود.

ناگهان باد تندی وزید و سر کبوتر پر از مو شد.

بال‌های کبوتر دو تا دست شد و یک دفعه ...

کبوتر دوباره مادر شد.

دختر توی بغل مادرش پرید و

هزار بار او را بوسید.



فرشته‌ها



امروز مادر بزرگم به خانه ما آمد. او یک تسبیح قرمز دارد. دانه‌های تسبیح مادر بزرگ شیشه‌ای است و من می‌توانم توی آنها را ببینم. وقتی مادر بزرگم دعا می‌خواند و دانه‌های تسبیح‌اش را یکی یکی رد می‌کند، دانه‌ها چرق، چرق صدا می‌کنند. من صدای تسبیح و دعای مادر بزرگم را خیلی دوست دارم. امروز به او گفتم: «تسبیح را به من می‌دهید؟» مادر بزرگم تسبیح را به من داد، اما نخ آن به دستم اتاق پخش شد. چیزی «این که غصه ندارد! بگرد و دانه‌های تسبیح را پیدا کن. هر دانه‌ای را که پیدا کردی، یک بار خدا را شکر کن من یکی یکی دانه‌های تسبیح را پیدا می‌کردم و توی دست نرم و سفید مادر بزرگ می‌گذاشتم. دانه‌های تسبیح به هم می‌خوردند و چرق چرق صدا می‌کردند و من خدا را شکر می‌کردم. مادر بزرگم می‌خندید و من باز هم خدا را شکر می‌کردم.



پیدا کردی، یک بار خدا را شکر کن من یکی یکی دانه‌های تسبیح را پیدا می‌کردم و توی دست نرم و سفید مادر بزرگ می‌گذاشتم. دانه‌های تسبیح به هم می‌خوردند و چرق چرق صدا می‌کردند و من خدا را شکر می‌کردم. مادر بزرگم می‌خندید و من باز هم خدا را شکر می‌کردم.



نقاشی



این شکلها با دکمه ساخته شده‌اند. از کودک بخواهید به دلخواه خود این تصاویر را کامل کند. دکمه‌هایی در اختیار او قرار دهید تا ساختن شکل‌های جدیدی را تجربه کند.





خاله جان

افسانه شعبان نژاد



یک جای دور دور است
خاله مهربانم
یک نامه می نویسم
برای خاله جانم

در نامه می نویسم
خاله به اینجا برگرد
دلم حسابی تنگ است
به خانه ما برگرد

کاغذ نامه اینجا است
اما مداد ندارم
وای که چه خنده دار است
من که سواد ندارم!



بازی



۱



۲

بچه‌ها با توپ بازی می‌کردند.
میمونهای بازیگوش توپ
بچه‌ها را قایم کردند
می‌توانی پیدایش کنی؟



تاریکی ترس نداره!



شب شده و جیقیل باید بخوابه، اما...



اما ماما گفته تاریکی ترس نداره. چیزی نیست که.



خدا یا حقیر تاریکی می ترسم

اما ناگهان...



ای دای...
این چیه؟



اونجا...

چی شده جیقیل؟



مامان...
بابا...
هیولا



جیقیل جان، دیدی باز بیکو دترسیدی؟
نور مهتاب افاده روی عروسک پیشی، تو
هم سایه اش رو روی دیوار دیدی!

ا، چه جالب!

کمی بعد:

دیدم بی خودی آبروم رو جلوی
مامان و بابا بُردم ...

بابا، هیچ چیز
ترسناکی توی تاریکی ...

خوب درنگه
حالا لالا!

آه باز ترسیدی، این
چراغ قوه رو روشن کن!

... نیست!؟

وای!!



پایان پدرو مادرهای عزیز، تر و خد اشبها پیچره اما قبحه هاتون رو باز نذارین!



جدول

تصاویر هر ردیف را بشمار و یکی یکی در جدول بکش.

کار دستی

- این شکل‌ها را قیچی کن
- صورت بچه را کامل کن





با معرفی شخصیت‌های داستان به کودک از او بخواهید در خواندن داستان شما را همراهی کند.



خرگوش



کیسه سنگین

هویج



نخود



ملاقه



سبزی

دیگ



بزی



سنجاب

چی بخوریم؟



موش سفید و تپلی

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچکس نبود.

بود که خیلی خیلی گرسنه بود، او همه خانه را زیر و رو کرد تا شاید چیزی برای خوردن پیدا کند.

اما فقط دو تا پیدا کرد. با دو تا که نمی‌توانست غذا بپزد. ها را برداشت و رفت تا آنها را

بفروشد. که خیلی گرسنه بود، همه جا را زیر و رو کرد تا چیزی برای خوردن پیدا کند. اما فقط یک

مشت پیدا کرد. با یک مشت که نمی‌توانست یک غذای خوشمزه درست کند. پس ها

را برداشت و رفت تا آنها را بفروشد و با پولش غذا بخرد.

خیلی گرسنه بود. همه جا را زیر و رو کرد تا چیزی برای خوردن پیدا کند. اما هیچ چیز پیدا نکرد.

توی باغچه خانه اش فقط داشت. هایی که خودش آنها را کاشته بود. پس تصمیم گرفت ها

را بفروشد و با پولش غذا بخرد. راه افتاد و رفت. ها توی دستش بود. از دور را دید

که با دو تا تر و تازه می آید. آنها به هم رسیدند مشغول سلام و احوالپرسی بودند که سر و کله

هم پیدا شد. ها را توی یک کیسه کوچک ریخته بود. با دیدن و

خوشحال شد و تا خواست حرفی بزند یک مرتبه چشمش به افتاد که یک را بر دوش

گذاشته بود و از دور می آمد. توی راه با خودش حرف می زد و با زحمت را می کشید.

می گفت: «وقتی اینها را بفروشم، یک غذای خوشمزه برای خودم می خرم...» و

به همدیگر نگاه کردند و همه با هم گفتند: «بفروشی؟ ما هم می خواهیم اینها را





بفروشیم و غذا بخریم.»

بعد و و ها را روی زمین گذاشتند. حالا دیگر به آنها رسیده بود.

خسته خسته. را روی زمین گذاشت و از توی آن یک  و یک  بیرون آورد و گفت:

« وقتی چیزی برای پختن ندارم، این ظرفها هم به دردم نمی خورد! »

این را که گفت ناگهان چشمش به  و  و  ها افتاد کمی فکر کرد. درست همان موقع

 و  و  به هم به همان چیزی فکر کردند که  فکر می کرد.

« بچه ها شما می دانید آنها به چه چیزی فکر می کردند! »



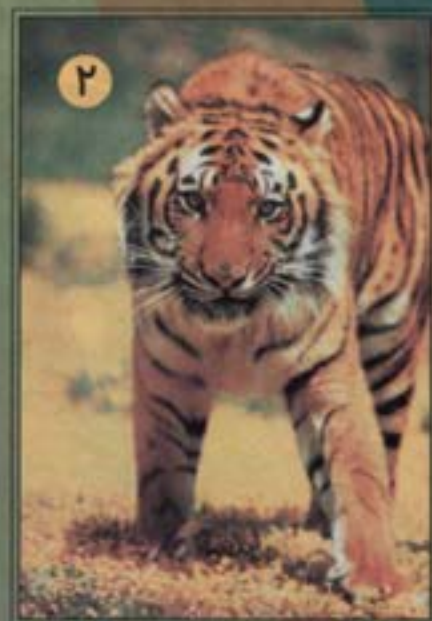
قصه‌های جنگل



۱ | یکی بود یکی نبود.
برکه زیبایی بود، که هیچ کس
اجازه نداشت توی آن شنا کند.



۳ | دوستانش گفتند: « نه، این کار را نکن! برکه جادویی است!
خطرناک است! »



۲ | یک روز گرم و آفتابی،
ببر گفت: « هوا گرم است،
می‌خواهم به برکه بروم و در
آب خنک آن شنا کنم. »



۵

۵) وقتی از آب بیرون آمد، یک ببر سفید شده بود! او خیلی ناراحت بود و نمی دانست چه کار کند!



۴

۴) اما ببر بزرگ به حرف آنها گوش نکرد. میان آب برکه پرید و حسابی شنا کرد.



۶

۶) اما ناراحتی او خیلی طول نکشید. چون همه اینها فقط یک خواب بود. خواب یک ببر، در یک ظهر گرم گرم!



خودم بلام

مهری ماهوتی

یکی بود، یکی نبود. یک روز مداد سیاه، یک کاغذ سفید پیدا کرد. مداد رنگی‌ها دور او جمع شدند و گفتند: «بیااید با هم نقاشی بکشیم.»

مداد قرمز گفت: «من می‌خواهم یک گل قشنگ بکشم.»

مداد سیاه زود گفت: «خودم بلام.» و فوراً یک شاخه گل کشید.

مداد صورتی گفت: «من می‌خواهم این گل را رنگ کنم.»

مداد سیاه گفت: «خودم بلام.» بعد با نوک سیاهش گل را خط خطی کرد.

مداد زرد گفت: «اگر من یک جوجه کوچولو اینجا بکشم، خیلی قشنگ می‌شود.»

مداد سیاه باز گفت: «خودم بلام.» بعد هم یک جوجه با نوک کج و کوله کشید.

مداد قهوه‌ای گفت: «من می‌توانم برای جوجه کوچولو دانه بکشم.»

مداد سیاه دوستانش را هول داد و کنار زد و گفت: «خودم بلام.» بعد چند دانه برای جوجه کشید.

مداد قهوه‌ای که خیلی ناراحت شده بود گفت: «این دانه‌ها خیلی کوچولو هستند. من می‌توانم

چند دانه درشت بکشم.»

مداد سیاه با عصبانیت گفت: «من خودم بلام، بلام، بلام!»

بعد، دانه‌ها را درشت‌تر کرد و با نوک روی آنها فشار داد تا بزرگ بشوند. یک دفعه نوک تیز و درازش تق

صدا کرد و شکست. مداد سیاه جیغ بلندی کشید و گریه را سر داد.

مداد زرد و صورتی و قرمز، نفس راحتی کشیدند و گفتند: «چه خوب! دلمان خنک شد!»

مداد آبی با مهربانی به آنها گفت: «مداد سیاه کار بدی کرد. ولی ما نباید او را ناراحت کنیم، چون

او دوست ما است. من می‌روم تا مداد تراش را به اینجا بیاورم. او می‌تواند دوباره نوک مداد سیاه را بتراشد.»

مداد سیاه از کار بد خودش خجالت کشید و گفت: «من هم می‌روم تا یک کاغذ سفید دیگر پیدا کنم. آن وقت همه با هم یک نقاشی قشنگ می‌کشیم.»
مداد زرد و صورتی و قرمز با خوشحالی گفتند: «آفرین مداد سیاه!»



قصه‌های پنج انگشت

مصطفی رحماندوست

پنج انگشت بودند که
روی یک دست زندگی
می کردند. یک روز ...
اولی گفت: خیلی دوره
خسته شدیم.
دومی گفت: تاریک شده
تا کی بریم.
سومی گفت: چراغ
می خوایم.
چهارمی گفت: اسب بخریم.
انگشت شصت شیهه کشید گفت:
همه رو من پیرید.
اسب و الاغتان می شم.
شمع و چراغتان می شم.



دست کودک را در دست بگیرید و در حال بازی با انگشتان او
این شعر را بخوانید.

پاکت بسازید

- شکل بالا را از روی خط قرمز قیچی کن.
- قسمت سبز را از روی نقطه چین‌ها به سمت داخل تا کن.
- روی علامت ~~~~~ چسب مایع بزن و قسمت صورتی را از روی نقطه چین‌ها به سمت داخل تا کن.
- روی علامت ~~~~~ چسب مایع بزن و قسمت آبی را به سمت داخل تا کن. پاکت تو آماده است می‌توانی قسمت زرد را هم از روی نقطه چین تا کنی و در آن را ببندی!

